



داستان کوتاه کاج‌های کانادایی

نگارنده: محمد ورشوساز

پیرمرد بازرگان را تصور کرده بود که روی صندلی راک نشسته و تاب می‌خورد و فیلم می‌بیند و همان‌جا خوابش می‌برد و صبح، در حالی که باران دیشب هنوز قطع نشده، از خواب بیدار نمی‌شود. نجار کارکشته که از پایان‌بندی ذهنش برای دسترنج هنری‌اش خوشش نیامده بود، به تخلیش دستور داده بود که تصور کند بعد از مرگ پیرمرد، یکی از پسرهایش که برای مراسم خاکسپاری به ایران برمی‌گردد، از صندلی خوشش بیاید و موقع برگشتن آن را با خودش ببرد کانادا و بگذارد کنار تخت دختر نوزادش که وقتی بی‌تابی می‌کند و نمی‌خواهد، خودش یا همسرش بچه را بغل کنند و بنشینند روی صندلی و آن‌قدر تاب بخورند که یا بچه خوابش ببرد یا خودشان.

از طرفی دلش خواسته بود یک میز ناهارخوری بزرگ بسازد شبیه آن که در سفارت فرانسه در آن شب جشن دیده بود. دهم ژانویه سه سال پیش، دفتر یونسکو در ایران با همکاری سفارت فرانسه برای روز جهانی صنایع دستی جشنی برگزار کرده بود و از هنرمندان و صنعتگران مرتبط دعوت کرده بود و از آن‌ها تقدیر شده بود. نجار کارکشته هم دعوت شده بود. وقتی وارد سالن شده بود، چشمش افتاده بود به میز بزرگی که رویش پر بود از خوراکی‌ها و نوشیدنی‌های رنگارنگ. پایه‌های میز با قوس فوق‌العاده‌ای از سطح آن بیرون زده بودند و دوباره در انتها، درست مقابل کنج‌ها، روی زمین ایستاده بودند. لبه‌های میز به طرز ماهرانه‌ای خم خورده بودند و وسط میز پر از نقش‌های مثبت‌کاری شده و کنده‌کاری شده بود که از زیر شیشه شفاف که روی میز قرار گرفته بود، خودنمایی می‌کرد. نجار کارکشته از مسئول هماهنگ‌کننده ایرانی مراسم خواسته بود که از مسئولین سفارت بپرسد که این میز کار کیست و مال چه سالی است و اینکه آیا او می‌تواند یک روز دیگر برای الگوبرداری از آن به این‌جا بیاید یا نه؟ مسئول ایرانی لبخند محترمانه‌ای زده بود و پرسیده بود که کدام میز را می‌گویید؟ و وقتی که فهمیده بود

نجار کارکشته چند روزی بود که در فکر استفاده از کنده‌های کاج ته کارگاه بود. کنده کاج زیاد داشت که همه‌شان یا روسی بودند یا ایرانی و همه هم مرغوب، اما این‌ها چیز دیگری بودند. مسافت زیادی آمده بودند از جنگل‌های نواحی شرقی رشته‌کوه راک کانادا تا رسیده بودند به دستش و او قصد داشت حاصل سال‌ها هنر و تجربه‌ای را که اندوخته بود، پیاده کند روی این کنده‌ها.

به این فکر کرده بود که یک صندلی راک بسازد برای پیرمرد بازرگانی که در اواخر عمر همه مال و منالاش را تقسیم کرده بود بین بچه‌هایش. به‌جز یک ویلای رو به دریا و پشت به جنگل را که سال‌ها پیش در یکی از معاملات جای طلبش برداشته بود؛ از یک تاجر اصفهانی که ورشکست شده بود و نتوانسته بود پول پیرمرد بازرگان را بدهد. پیرمرد بازرگان وقتی از محضری که در آن، همه اموالش را بخشیده بود، بیرون آمده بود، تصمیم گرفته بود برود در محله قدیمشان و چند ساعت پیاده‌روی کند و بعدش برای همیشه شهر را ترک کند و برود ویلای شمالش و تا آخر عمر که به تشخیص اطبا نمی‌توانست بیشتر از یک سال باشد، آن‌جا بماند. در محله قدیمی که راه می‌رفته، چشمش افتاده بود به کارگاه نجار کارکشته و از او خواسته بود برایش یک صندلی راک نفیس بسازد که بگذارد جلوی تلویزیون، کنار پنجره سراسری بزرگی که پرده نداشته تا دریا راحت‌تر از پشتش دیده شود و تأکید کرده بود که هزینه‌اش هر چقدر باشد، می‌پردازد. بعد دفتری را که روی میز بوده، چرخانده سمت خودش و خاک‌آرزه‌هایش را فوت کرده و آدرس و شماره‌تلفن ویلای شمالش را رویش نوشته بود که وقتی صندلی ساخته شد، برایش ارسال کند و گفته بود که این آخرین خواسته اوست از این دنیا، و از کارگاه زده بود بیرون.

نجار کارکشته که دلش گرفته بود از بی‌وفایی این دنیا،

برمی‌گشت خانه، شام را که می‌خوردند، با زنش می‌نشستند دو طرفش و با حوصله زیاد شروع می‌کرد به توضیح دادن تک‌تک مهره‌ها و نحوه بازی. این کار را هر شب تکرار می‌کرد که مغز زنش را به کار بگیرد تا شاید حافظه‌اش برگردد. زن نجار کارکشته مجسمه‌ساز ماهری بوده و وقتی با او ازدواج کرده، بیست سال و سه ماه از امروزش جوان‌تر بود. در دوره‌ای که توریست‌های زیادی به ایران می‌آمدند و هر کدامشان موقع رفتن کلی سوغات و صنایع دستی با خودشان می‌بردند، کار و بار نجار کارکشته و زنش سکه شده و توانسته بودند خانه‌ای بخرند. بعد تصمیم گرفته بودند بچه‌دار شوند که متوجه می‌شوند یک جای کار می‌لنگد. تا ده سال بعدش هیچ دواذکتری در مملکت باقی نمانده بود که بهشان معرفی شده باشد و سراغش نرفته باشند و دست از پا درازتر برنگشته باشند. زن نجار کارکشته نذر کرده بود که اگر خدا بهشان بچه‌ای بدهد، تا آخر عمرش هر هفته برود به مرکزی که خارج از شهر بوده و در آن بچه‌های بی‌سرپرست را نگهداری می‌کردند و رایگان بهشان مجسمه‌سازی یاد بدهد و این نذر را چنان خالصانه کرده بود که به ماه نکشیده، علائم بارداری را در خود حس کرده بود و جواب آزمایش، حسش را تأیید کرده بود و هشت ماه و بیست‌ودو روز بعدش دختری به دنیا آورده بود که از خودش زیباتر بود. زن نجار کارکشته به محض اینکه سرپا شده بود، به نذرش عمل کرده و هر پنجشنبه رفته بود به آن مرکز. از وقتی دخترشان سه سالش شده بود، زن نجار کارکشته هر هفته او را هم با خودش به آن مرکز برده بود. یک بار که داشتند از آن جا برمی‌گشتند، نرسیده به ورودی شهر تصادف سختی کرده بودند و دختر درجا جان داده بود و زن هم سه ماه به کما رفته بود و وقتی برگشته بود، حافظه‌اش را کامل از دست داده بود.

نجار کارکشته بعد از این فکرها، نگاهی به آسمان کرده بود که تیره بود و یکریز داشت می‌بارید. بعد سرش را چرخانده بود و دورتادور کارگاه را برانداز کرده بود و روی کنده‌های کاج متوقف شده بود. سرمایی از درون، تنش را لرزاند و تا مغزش بالا آمده بود. با خودش گفته بود: «آخرش که چی؟» و هر چه ذهنش را گشته بود، جوابی برای آن پیدا نکرده بود. بعد کنده‌ها را یکی یکی پرت کرده بود بیرون و رها کرده بود زیر باران و در کارگاه را بسته بود و رفته بود خانه. به محض اینکه وارد خانه شده بود، زنش را دیده بود که دارد به او نگاه می‌کند. تازه متوجه شده بود که چترش را نیاورده و خیس خیس شده است. لباس‌هایش را درآورده بود و نشسته بود کنار شومینه تا گرم شود و زل زده بود به شعله‌های آتش که ناگهان صدای زنش را شنیده بود که گفته بود: «فردا قراره بهار بیاد». نجار کارکشته دیگر نتوانسته بود جلوی بغضش را بگیرد و آرام گریه کرده بود. فردای آن روز که به کارگاه برگشته بود، با تعجب دیده بود که کنده‌ها جوانه زده بودند.

منظورش همان میز پذیرایی است، به نجار کارکشته گفته بود که این میز هیچ ارزش خاصی ندارد و بهترش را می‌تواند در همین تهران خودمان پیدا کند. نجار کارکشته نگاه تأسف آمیزی حواله مسئول محترم کرده بود و رفته بود یک گوشه و زل زده بود به میز. چند دقیقه بعد، جوان خوش پوشی که فارسی را درست، اما با لهجه خاصی صحبت می‌کرد، به نجار کارکشته نزدیک شده بود و گفته بود که مسئول فرهنگی سفارت است و فارسی را بلد است و صحبت‌های او را شنیده و آمده که به او بگوید این میز کار دست یکی از هنرمندان معاصر فرانسوی است و از چوب کاج کانادایی ساخته شده است و اضافه کرده بود که نجار کارکشته که هنرمند و هنرشناس است، می‌تواند هر وقت دلش بخواهد، برای الگوبرداری از آن، به صورت وی‌آی‌پی به سفارت بیاید. فقط قبلش می‌بایست با این شماره هماهنگ کند. بعد کارت ویزیت کوچکی را داده بود به نجار کارکشته و اضافه کرده بود که شرطش این است که یکی از میزهایی را که از روی این الگو می‌سازد، به سفارت فرانسه اهدا کند و با خنده گفته بود که البته سفارت پول میز را تمام و کمال پرداخت خواهد کرد. نجار کارکشته تشکر کرده بود و بعد از اینکه مدال هنری یونسکو را گرفته بود و شام مفصلی هم خورده بود، به خانه برگشته بود و از آن روز امیدوار بود که بتواند کنده کاج کانادایی گیر بیاورد و چنان میزی بسازد که فرانسوی‌ها انگشت‌به‌دهان بمانند.

می‌توانست با آن‌ها ساز بسازد؛ مثلاً سه‌تار. چنان کاسه ساز را خالی می‌کرد که صدایش از صدای چوب توت هم بهتر شود. بعد بهترینشان را بر می‌داشت می‌برد پیش استادی که سال‌ها پیش سازسازی را از او آموخته بود و از او خواهش می‌کرد سازش را امتحان کند. احتمالاً استاد با روی خوش ساز را از دستش می‌گرفت و برانداز می‌کرد و بعد نگاه مهربانانه‌ای به نجار کارکشته می‌انداخت و می‌گفت: «با چوب کاج که ساز نمی‌سازند عزیز جان، ولی ساز را خوب تراش داده‌ای و از عهده کاسه خوب بیرون آمده‌ای. دست مریزاد». نجار کارکشته اصرار می‌کرد که استاد صدای ساز را هم امتحان کند. استاد با اکراه متواضعانه‌ای گوشه سیم اول را می‌چرخاند و هم‌زمان مضراب راست را می‌زد تا روی «دو» تنظیمش کند. ناگهان از طنین صدای ساز نگاه متعجب رضایت‌مندی می‌کرد به نجار کارکشته. سیم دوم، سوم و مشتاق را که تنظیم می‌کرد، شروع می‌کرد به نواختن درآمد ماهور صبا. غرق ساز می‌شد و صدایش. چهارمضراب را هم که تمام می‌کرد، سرش را بلند می‌کرد که پیشانی نجار کارکشته را ببوسد، ولی او رفته بود و ساز را برای استاد به یادگار گذاشته.

به شطرنج هم فکر کرده بود. چندین مهره و صفحه درست می‌کرد و می‌فرستاد شیراز و اصفهان و تبریز و حتی سنج و کرمانشاه، برای ویتترین بازارهای سنتی‌شان. یکی را هم می‌برد خانه و می‌گذاشت روی آن میز گرد کنار شومینه که وقتی شب‌ها